



یاد اون روزها به خیر!

وقتی که یک دیکته یک صفحه‌ای رو بیست می‌شدی، یک مهر ده آفرین می‌گرفتی. ده تاده آفرین برایت یک صد آفرین بزرگ پای دفترت می‌آورد و از ده تا صد آفرین که می‌گذشتی، یک برچسب بزرگ که معمولاً یا تصویر یک گل بود یا تصویر حیوانات، پای دفترت خودنمایی می‌کرد و با آن کلی بین بچه‌ها قرب و منزلت پیدا می‌کردی. بین معلم‌ها که جای خودش را داشت. هر ده تا برچسب تازه می‌رسید به افتخار گرفتن یک کارت پستال و هر ده تا کارت پستال رو آگه می‌تونستی در نه ماه سال از آن خودت کنی تا بستون رو هم می‌تونستی سوار دوچرخه‌های بشی که خودت برایش جون کنده بودی.

یاد روز اول مدرسه به خیر!

معلمی داشتیم که الفبا را با شعر و آواز به ما می‌آموخت. او روز اول با زبان داستان و شعر ما را با قواعد و اصول کلاس آگاه می‌ساخت. یکی از همان روزهای آغازین مدرسه از ما پرسید: کسی می‌داند که دیکته چیست؟ من که از خواهرم - که یک سال از من بزرگ‌تر بود - سواد را یاد گرفته بودم

و به راحتی روزنامه هم می‌خواندم، گفتم: «آقا من بلدم؛ بیام بنویسم؟»

یادش به خیر که هیچ وقت نگفت مطمئنی دروغ نمی‌گویی؟
«خب بنویسین...»

من هم کل تخته رو از دیکته پر کردم و تمام حروفی را که ممکن بود با هم اشتباه گرفته شوند درست نوشتم؛ فقط یک کلمه را به جای آن که سرهم بنویسم جدا نوشتم. آقا معلم آن روز از خوشحالی یک کارت پستال به من داد که بعدها فهمیدم در طول سی سال خدمتش تا به حال روز اول به کسی چنین جایزه‌ای نداده بود. فکرش رو بکنید که فقط نه تا دیگر مانده بود تا دوچرخه دست نیافتنی مدرسه را از آن خودم کنم. هر چند حس جایزه نبود که مرا باسواد کرده بود؛ عشق به خواندن بود.

نمی‌دانم بگویم یادش به خیر یا نه!

دیکته. شعر. نمایش. کارت پستال. دوچرخه. سربلند.

با غرور و افتخار در حالی که سرم را بالا گرفته بودم و از لابه‌لای موج بچه‌ها سرک می‌کشیدم، حالت مردانه‌ای به طنین

صدایم دادم و طوری که از میان هیاهوی هم‌شاگردی‌هایم صدایم به گوش آقا معلم برسد، گفتم: «آقا اجازه، بابابزرگ شما مادر بزرگ مارو می‌شناسن؟»

ناگهان انگار نگاه آقا معلم گس شد و طعم چشمانش به سرخی گرایید و من که با دوازده سال سن بیش از هر چیزی به فکر گرفتن جوابم بودم، با چشمانی عطشناک منتظر گرفتن پاسخی در خور شأن خودم ماندم.

اما من... خوشحال از این که می‌خواستم یک نسبت مهم را اثبات کنم تا شاید فاصله‌ام را با معلم کمتر کنم و بر سر بلندی خودم بیفزایم. بی آن که بدانم واکنش او چه قدر با انتظار من متفاوت است، سعی در تصحیح و شفاف‌سازی حرفم داشتم: «آقا منظورمون اینه که بابابزرگ شما با مادر بزرگمون دوستن. بابابزرگ شما به مادر بزرگمون جنس می‌دن که...»

حرفم که به این جا رسید با عتاب و خطاب فراوان در حالی که خودش را کنترل می‌کرد تا سلیلی محکمی توی صورت‌م نزند گفت: «بی ادب. برو بیرون تا پیام تکلیف‌ت رو روشن کنم.»

دیگر یادم نمی‌آید آن سال سر کلاس ریاضی رفته باشم. انگار تکلیف من قرار بود با آینده خودم روشن شود نه با مدرسه و نه با حرفی که زده بودم. از آن روز مثل فرزند آشپزباشی دربار ناصرالدین شاه قاجار به سبک لب‌خوانی از پشت دری که به عمد آن را همان آقا معلم ریاضی محکم می‌بست، تمام درس‌ها را فقط نگاه می‌کردم و تندتند هر چه را معلم می‌گفت با مداد توی یک دفترچه یادداشت می‌کردم. دفترچه‌ای که لازم نبود خیلی آداب خاصی را در ارتباط با آن رعایت کنم. چون تا پایان سال هیچ کس به آن کاری نداشت.

یادش به خیر امتحان امیر کبیر!

زمان امتحان‌های ما فرا رسید. تمام شاهزاده‌های پشت آن میز و نیمکت‌ها از من امیر کبیر نمره کمتری گرفتند. اما هر چه بود مثل قانون بی‌قانونی دربار من با بالاترین نمره، از سوی آقا معلم تشویقی نشدم. نمی‌دانم شاید اگر تشویق می‌شدم باید می‌آدمم و کنار دست شاهزاده‌ها می‌نشستم و این برای ریاضی و بابابزرگ و کلاس، افت داشت...

یاد آن لب‌خوانی‌ها به خیر!

به هر که می‌گفتم من امیر کبیرم هیچ کس باورش نمی‌شد. راستش را بخواهید از این که داشتم یک هیجان جدید را تجربه می‌کردم، خوشحال هم بودم. لب‌خوانی، اتفاقی نیست که به این راحتی‌ها توی زندگی هر کس پیش بیاید. اما نمی‌دانم چرا هیچ وقت ناظم یا مدیر مدرسه نیامدند از راهروهای ما رد شوند و این امیر کبیر ثانی را یک بار هم که شده از نزدیک ببینند. شاید فکر می‌کردند برای امیر کبیر همین بس که کبیرترین امیر است. یا شاید هم معلم ریاضی منتخب منتخبین معلمان ریاضی شهر بوده غافل از آن که این منتخب در منتخب نتواند در شهر آورد آدم‌سازی عنوان برترین مربی شهر را به خود اختصاص دهد.

یادش به خیر وقتی من بزرگ شدم...

امروز در یک گردهمایی فارغ‌التحصیلان مدرسه‌مان به دیدار معلمان خود رفتیم. این افتخار را همگان می‌خواستند تقدیم معلم باسابقه و دوست‌داشتنی به نام آقای «تنها» کنند. آقای تنها وقتی من دوازده سال داشتم، معلم خط و مدیر مدرسه بود. مدیریتش مثل خطش از نظر همه عالی بود و هست. امروز وقتی ماجرای آقا معلم ریاضی را از دهان یکی از دوستانم شنیدم، به من گفتم: «مرا ببخش که من مقصرم. معلمی در زمان مدیریت من، دانش‌آموز مدرسه‌ام را تا آخر سال در پشت در نگه دارد و من نفهمم؟» و این را در حالی که بغض گلویش را می‌فشرد و اشک در چشمانش حلقه زده بود، می‌گفت. «تو را به خدا به خاطر من از این معلم ریاضی بگذر!» آقای تنها که هیچ وقت تنها نبود از من چیزی خواسته بود که نمی‌توانستم قبول کنم. اما وقتی صراحت لهجه او را دیدم، دلم نیامد و گفتم «باشد اما یک شرط دارد که فقط به خود آقا معلم می‌گم.»

آن امیر کبیر راهروی مدرسه الان قابل شناسایی نبود. توقعی هم نمی‌رفت که آقا معلم ریاضی بتواند مرا بشناسد. آخر او همان موقع‌ها که شاگردش بودیم هیچ وقت ما را نشناخت... دوستم مرا با مشخصات کامل معرفی کرد. باز هم مرا نشناخت.

با هم سر یک میز نشستیم بودیم. خودم را کنارش رساندم و گفتم: «آقا ما یه سؤال داریم که سی سال پیش هم داشتیم. می‌شه بیرسیم؟»

آقا معلم ریاضی که جو معلمی همیشه او را می‌گرفت، با خوشحالی پذیرفت. گفتم: «آقا! بابابزرگ شما مادر بزرگ مارو می‌شناسن؟ راستی می‌دونین مادر بزرگ خدایامرمز ما بابابزرگتون دوست بود؟»

حالا دیگه صبر نکردم تا با من دعوا کند. آقا معلم ریاضی که انگاری تازه فهمیده بود من کی هستم و چه بلایی رو یک سال تموم سر من آورده گفتم: «خب ما این جا هستیم برای این که حلالیت بطلبیم. شما هم بگذر!»

گفتم: «چه طور بگذرم که سرنوشت منو عوض کردین؟ من همونی هستم که معلم کلاس اولم بعد از سی سال کار ویژه در ابتدایی گفتم که نابغه‌ام. من همونی‌ام که می‌تونستم در رشته ریاضی فیزیک رتبه‌های خوبی بیارم اما سر از هنرستان و ترک تحصیل در آوردم. می‌دونین همین یک لحظه که برایم به ظاهر مایه افتخار می‌بود، عمری افتخار را از من ربود.»

اما با این حال به یک شرط می‌بخشمتون. به شرطی که بیرسین که بابابزرگتون که نمی‌دونم در قید حیاتن یا نه از کجا مادر بزرگ منو می‌شناختن؟»

آقا معلم ریاضی با شرمندگی و سرافکندگی پرسید: «از کجا؟» امروز مادر بزرگم رفته است... بابابزرگ آقا معلم ریاضی هم همین‌طور... جنگ پایان یافته است...

دیگر مادر بزرگم نیست که از بابابزرگ آقا معلم ریاضی جنسی بگیرد... یعنی دیگر رزمنده‌ای نیست که مادر بزرگم برای پاهای نازنین و یسخ‌ده‌اش از بابابزرگ آقا معلم ریاضی پوتین بخرد... دیگر کسی نیست که برای ایست در ایستگاه‌های صلواتی که مادر بزرگم در جبهه راه انداخت، صلواتی نثار کند... مادر بزرگ من مادر همه جبهه‌ها بود.